

تابلوهای نقاشی، قالیهای ترکی، مبیل و صندلیهای فونل - کار هند - و دریاچه‌های مشبک ساختمانهای قدیمی با شیشه‌های الوان، و از همه مهمتر گنجینه‌ای از خط و قلمدان - میراث خاندان نام آور وصال شیرازی -، که موجب حیرت و تحسین تماشاگر می‌شد. در آن شب به جز اعضای پیوسته کانون، عده‌ای از معاریف شهر هم حضور داشتند. مجلس در محوطه دلگشائی، در فضای باغ و کنار باغچه‌ای پر از گل‌های اطلسی که نهرهای آب از دو طرف آن جاری بود، زیر پرتو انوار سیمین ماه شب چهارده، شور و حالی داشت! و باز هم به فرمایش خواجه: «معاشران همه در چم و خم آن بودند که به هر تمهید و حیل،

اکنون که هنوز صحبت از حمیدی در میان است، بی‌مناسبت نیست به یکی دو خاطره از آخرین سال اقامتش در شیراز هم اشاره کنیم. در سال تحصیلی ۵۷ - ۱۳۵۶، به پایمردی دکتر فرهنگ مهر، رئیس وقت دانشگاه پهلوی، از زنده یاد دکتر حمیدی دعوت به عمل آمد تا به عنوان استاد مدعو به شیراز بیاید و دانشجویان رشته ادبیات فارسی و سایر علاقه‌مندان را از فیض حضور خود بهره‌مند سازد. ایشان هم دعوت را اجابت کرد و با همسر و دختر ناز دانه‌اش به شیراز آمد.

در شیراز هم، همانند پایتخت و سایر شهرهای بزرگ، از دیرباز، انجمنهای ادبی مختلفی وجود داشت که گاه هفته‌ای یک بار و گاه به صورت دو هفتگی و ماهانه، با حضور عده‌ای از اهل ذوق، به نوبت در منزل یکی از اعضاء تشکیل می‌شد و ضمن پذیرایی و صرف چای و شیرینی، هر کس شعر تازه‌ای سروده بود، عرضه می‌کرد و دیگران را مستفیض می‌ساخت! یکی از این انجمنها که از اواخر دهه سی در شیراز به همت شادروان علی سامی، که از فرهنگیان کهنسال و صاحب قلم و نام بود، و به کسوت استادی تاریخ و باستان‌شناسی دانشگاه هم مفتخر شده بود، به نام: «انجمن قلم و کانون دانش پارس» به طور

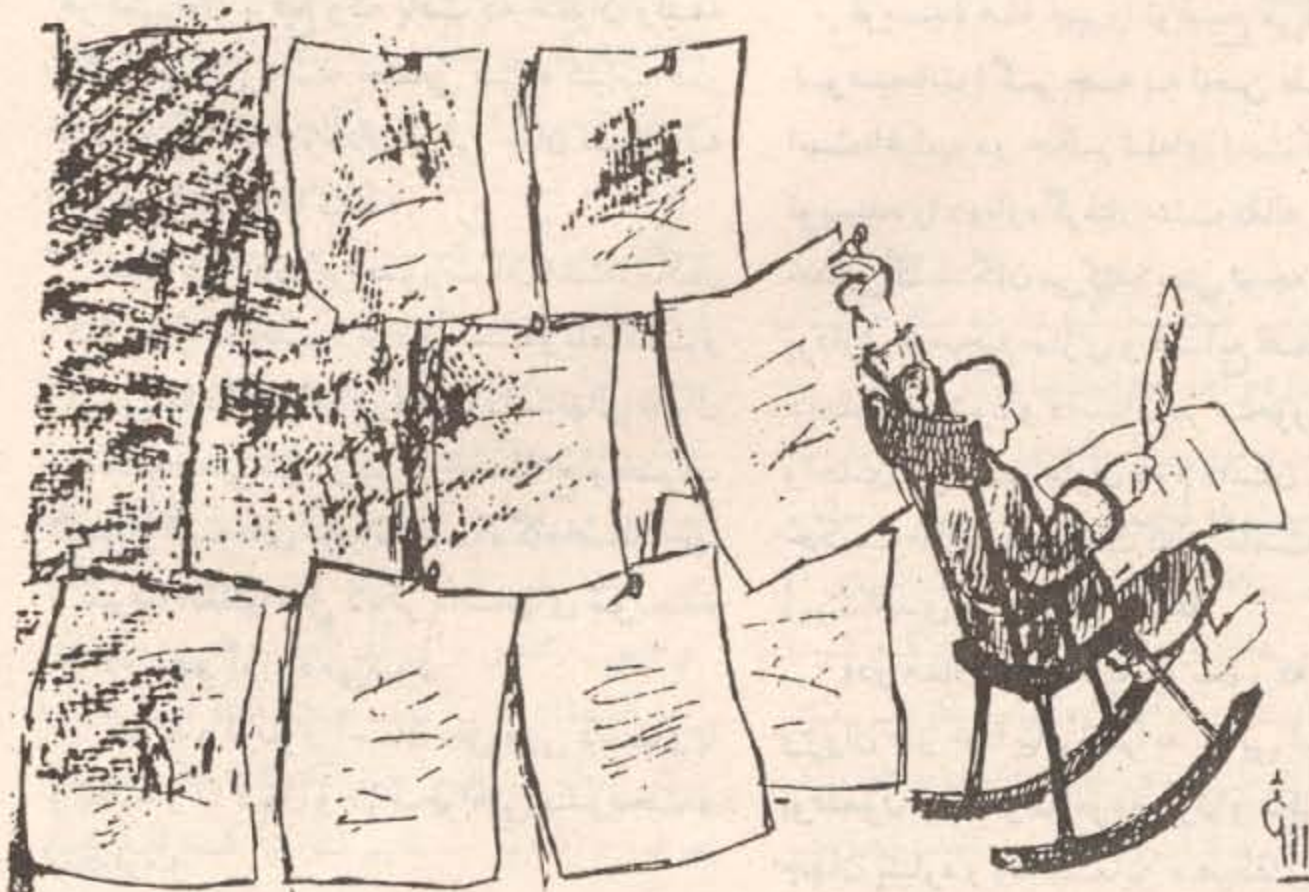
## شیرازی

### رضا شاپوریان

هفتگی فعالیت مستمر و مرتب داشت و غالب اوقات هم صاحب مجلس تنها به پذیرایی با چای و شیرینی اکتفا نمی‌کرد و پس از خاتمه شعر خوانی،

حاضرین را برای صرف شام به اتاق مجاور دعوت می‌کرد و بدین گونه، شرکت‌کنندگان در این جلسات، نه تنها هفته‌ای یک بار از شنیدن اشعار دوستان متلذذ می‌شدند، بلکه شکمی هم از عزا در می‌آوردند!

در اردیبهشت ماه، شبی مهتابی که شیراز، به گفته خواجه، چون شمع چگل خود را صدگونه آرایش کرده بود و بوی گل سرخ و عطر بهار نارنج فضا را انباشته بود، جلسه به دعوت شادروان دکتر نورانی وصال، که از انسانهای وارسته و فاضل و اهل شعر و قلم بود و تمکنی هم داشت، در باغ بسیار مضافی او تشکیل شد که در حقیقت در حکم موزه‌ای بود با مجموعه قابل توجهی از کتب خطی، بلور آلات،



# سالهای بیست

گره از زلف یار باز نمایند تا آن را با وصله یا قصه دراز کنند! پذیراییهای اولیه که انجام شد و یخهای بیگانگی فیما بین که شکست، و هر که شعر جدیدی داشت خواند، یکی از اعیان خوش ذوق شهر، که هم اهل دنیا بود و هم خواهنده و شنونده شعر خوب، رو به حمیدی کرد و از او خواست تا شعری بخواند! از خصوصیات حمیدی، که نزدیکانش همه نسبت بدان واقف بودند، یکی هم این بود که در چنین مجالسی، هیچگاه به کسی میدان نمی‌داد از او تقاضای شعر خوانی کند، مگر اینکه به مناسبتی خودش سر ذوق می‌آمد و یکی دو قطعه از تازه‌ها و کهنه‌هایش را می‌خواند! از قضای اتفاق در آن شب هم در حال و

هوایی نبود که سر شعر خواندن داشته باشد و گرچه با جسم خود در مجلس بود ولی شاید در عالم اندیشه با بال و پر خیال به چند دهه پیش سفر کرده بود که در شبی با این خصوصیات - مهتاب شب آن هم در اردیبهشت شیراز - با معشوق و یا با یاد او، که تا آخرین لحظه عمرش هم دست از دامانش بر نداشت، در گوشه دنجی دور از چشم اغیار سیر و سفری داشته بوده است. اول تقاضا را ناشنیده گرفت و به روی خود نیاورد، ولی وقتی که خواهان استدعا را مکرر ساخت، آن هم با لحنی آکنده از ادب و تمنا، یک باره استاد از جا در رفت و در حالی که میزبان را با صدای بسیار بلند مخاطب می ساخت گفت: «نورانی، نمی دانستم امشب مرا برای مجلس آرائی دعوت کرده ای!» و با خشم و تغییر به قصد ترک مجلس از جا برخاست! نورانی که در کنار دستگاه خادمی ایستاده بود، که در گوشه ای سرگرم تهیه کباب بود، تا گرم گرم از حاضرین پذیرائی کند، و از آنچه می گذشت بی خبر، با شنیدن نام خود به میان مجلس آمد و چون برافروختگی حمیدی را دید، به طرف او رفت تا جویای علت شود! مجلس تقریباً در حال به هم خوردن بود و حاضرین بعضی ساکت و متخیر و عده ای در حال رفع و رجوع، که یکی از حضار که همه می دانستیم از امرای ارتش است و معاونت فرماندهی نیروی هوایی منطقه را داشت و در لباس شخصی بود و از قضا شیرازی هم نبود و کسی بدو گمان نمی برد که اهل شعر و این جور چیزها باشد، از جانب دیگر مجلس صدا بلند کرد که: «استاد اگر شما حال و هوای شعر خواندن ندارید به یکی از کمترین شاگردان خود اجازه دهید تا هر کدام از اشعارتان را مایلید برای حضار و علاقمندان شعر شما بخواند و بدون معطلی، با لحنی بسیار دلکش و شمرده که نشانی از تسلط کامل او داشت، شروع به خواندن یکی از مثنوی های بلند حمیدی به نام «بت شکن بابل» کرد! که مجلس از آب و تاب افتاد و نفسها در سینه حبس شد و شور و حال مختل شده بار دیگر بر مجلس سایه افکند و جذابیت لحن خواننده چنان بود که حمیدی هم مات و مبهوت و چشم به دهان متکلم سر جای خود نشست! و از اینکه امیری در لباس سپاهی گری تا بدین حد به شعر او علاقه نشان داده که بیشتر قطعات او را به حافظه سپرده غرق غرور و سرمستی بود. با این ابتکار «امیر» نکته دان و موقع شناس و بر اثر حافظه وقاد، او بار دیگر جو عاطفی مجلس صد و هشتاد درجه چرخید. و نشئه شعر و باده درهم آمیخت و خنده شوقی کنار لبان میزبان دل و دست گشاده نقش بست. گوئی در یک لحظه مفاد این بیت خواجه در ذهنش نقش بست که:

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

پس از ختم شعر خوانی امیر، حمیدی که به یکباره از این رو به آن رو شده بود، به عنوان تشکر و شاید هم اعتذار - که هیچ وقت با خمیره او وفق نمی داد - قطعه معروف «مرگ قو» را که در آن به لطیف ترین وجه

احساس خود شیفتگی خود را بویژه در بیت مقطع آن نشان داده است، با همان لحن زاهد فریبانه خود خواند که:

تو دریای من بودی آغوش و اکن

که می خواهد این قوی زیبا بمیرد \*

و نتیجه همه این جریانها این شد که بنا به دعوت متقاضی اولیه شعر خوانی، شب بعد مجلس باشکوهی به افتخار حمیدی در باغ مصفایش برپا شد و «طرفین مخصوصه!» با بوسیدن روی یکدیگر اعلام آتش بس کردند. مزیت شب دوم این بود که همسران حضار هم به ضیافت خوانده شدند که مجلس حال و طراوت دیگری به خود گرفت!

شبه همین بازتاب رفتاری حمیدی را یک بار هم در زنده یاد مجتبی مینوی دیدم، در یکی از جلسات تفریحی بیست و چهارمین کنگره ایران شناسی در مونیخ (آلمان) در سال ۱۳۳۶، که شرحش را به فرصت دیگر محول می کنم.

و اما خاطره دوم:

در پیش از ظهر یک روز بهاری سال ۱۳۵۷، در گرما گرم اعتراضات و اعتصابات دانشجویی، در فضای دانشکده ادبیات دانشگاه پهلوی، یک مأمور امنیتی دانشجوی بی گناه یا - با گناهی (!) - را که جرئت تنها دفاع از آزادی بود، به زیر مشت و لگد گرفته بود. از قضای اتفاق حمیدی از آن محل می گذشت. دانشجوی تا چشمش بدو افتاد، از ته دل فریاد کشید: «استاد! بیا برای من که در عزای آزادی به خون نشسته ام شعر بگو، نه برای معشوقی که سبکسرانه شمع وجودش روشنی بخش بزم دیگران است!»

حمیدی که از دیدن صحنه نفرت زده شده بود و کاری هم از دستش بر نمی آمد عجلانه خود را به دفتر من که در همان نزدیکی بود رساند روی یک صندلی ولو شد و قطرات اشک تمام چهره اش را پوشاند. آن روز بود که من برای نخستین بار اشک استاد و خون دانشجوی را در کنار هم دیدم. عصر همان روز وقتی من گزارش مشاهده خود را در شورای دانشکده مطرح ساختم، به جای همدردی مورد اعتراض هم قرار گرفتم!

و این آخرین دیدار من با حمیدی بود. زیرا سال تحصیلی که تمام شد، او به تهران بازگشت و من به عنوان استفاده از مرخصی مطالعاتی راهی آمریکا شدم، درست چند ماه پیش از انقلاب!

ادامه دارد

رضا شاپوریان - بوستون - ۱۴ ژانویه ۱۹۹۹

\* قطعه «مرگ قوی» حمیدی نخستین بار با موزیک توسط خواننده هنرمندی به نام «مهرپویا» همراهی شد. اخیراً هم بازخوانی جدیدی از آن توسط خواننده ای به نام «مختار» صورت گرفت، که هر چند با حال است، ولی به پای اولی نمی رسد! که تقلید همیشه تقلید است!